



برنامه شماره ۵۹۴ گنج حضور



آن که مه غاشیه زین چو غلامان کشدش
بوکه این همت ما جانب بستان کشدش
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۲

تو ترازوی احدخو بودهای
بل زبانه هر ترازو بودهای
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۸۲

برنامه ۵۹۴



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۲

آن که مه غاشیه زین^(۱) چو غلامان گشدهش
بوکه این همت ما جانب بستان گشدهش
گرچه جان را نبود قوت این گستاخی
آنکه جان از مدد رحمت جانان گشدهش
هر دم از یاد لبش جان لب خود می‌لیسد
ور سَقَط^(۲) می‌شنود از بن دندان^(۳) گشدهش
جانب محو و فنا، رخت کشیدند مهان
تا بقا لطف کند جانب ایشان گشدهش
ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشده
تا که آن یوسف جان در شکرستان گشدهش
هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند
گرچه چون ماه بُود چرخ به میزان گشدهش
هر که در دیده عشاق شود مردمکی
آن نظر زود سوی گوهر انسان گشدهش
کافر زلف وی آن را که ز راهش ببرد
کفر آید بر او جانب ایمان گشدهش
شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند
هر که او باده کشد، باده بدینسان گشدهش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۱۷

کس نیابد بر دل ایشان ظفر^(۴)
بر صدف آید ضرر نی بر گهر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۷

بجو باده گلگون از آن دلبر موزون
که این دم مه گردون روان گشت به میزان
بنوش از می بالا لب و ریش میالا
شنو بانگ و علالا^(۵) ز هر اختر و کیوان
بیندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش



دریغ است بر اوباش چنین گوهر و مرجان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۲۲

ای برادر قصه چون پیمانہی است
معنی اندر وی مثال دانہی است
دانہ معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
گر که گفتی نیست آنجا آشکار

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۲۵

ماجرای شمع با پروانہ ہم
بشنو و معنی گزین کن ای صنم
گر چه گفتی نیست سرّ گفت هست
ہین بہ بالا پر مپر چون جغد پست
گفت: در شطرنج کین خانہ رخ است
گفت: خانہ از کجاش آمد بہ دست
خانہ را بخرید یا میراث یافت؟
فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی^(۴): زید عمراً قد ضرب
گفت: چونش کرد بی جرمی ادب؟!
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
بی گنہ او را بزد همچون غلام؟
گفت: این پیمانہ معنی بود
گندمی بستان کہ پیمانہ است رد
زید و عمرو از بہر اعرابست و ساز
گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت: نی من آن ندانم عمرو را
زید چون زد بی گناہ و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی^(۵) بر گشود



عمر و یک واوی فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد
چون ز حدش برد او را حد سزد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۲۱

خدا انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی (کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ) و انداختن امیر المؤمنین علی شمشیر از دست

از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان مُطَهَّرٌ^(۸) از دَغَل^(۹)
در عَزَا^(۱۰) بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خَدُو^(۱۱) انداخت در روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه
سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزائش کاهلی^(۱۲)
گشت حیران آن مبارز زین عمل
وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت: بر من تیغ تیز افراستی
از چه افکندی؟ مرا بگذاشتی؟
آن چه دیدی بهتر از پیکار من
تا شدی تو سست در اشکار من؟
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست
تا چنان برقی نمود و باز جست؟
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید
در دل و جان شعله‌ای آمد پدید؟
آن چه دیدی برتر از کون و مکان
که به از جان بود و بخشیدیم جان؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۷۵



گفتن امیر المؤمنین علی (کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ) با قرین خود کی چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص
عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیر المؤمنین با آن جوان
که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من
نفس جنبید و تَبَّه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا
شرکت اندر کار حق نَبُود روا
تو نگاریده کف مولی سستی
آن حقی، کرده من نیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن
بر زُجاجة^(۱۳) دوست سنگ دوست زن
گُبر^(۱۴) این بشنید و نوری شد پدید
در دل او تا که زُنَّاری بُرید^(۱۵)
گفت: من تخم جفا می کاشتم
من تو را نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بوده ای
بل زیانه هر ترازو بوده ای
تو تبار^(۱۶) و اصل و خویشم بوده ای
تو فروغ شمع کیشم بوده ای
من غلام آن چراغ چشمجو^(۱۷)
که چراغت روشنی پذیرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور
که چنین گوهر بر آرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من
مر تو را دیدم سرافراز زَمَن^(۱۸)
فُرب پَنجه کس ز خویش و قوم او
عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را
وا خرید از تیغ چندین خلق را



تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد
جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کُسوف
چون دَنْب^(۱۹) شَعشاع^(۲۰) بدری را خُسوف
اینست لطف دل که از یک مشت گل
ماه او چون می‌شود پروین کُسیل^(۲۱)
نان چو معنی بود خوردش سود بود
چونکه صورت گشت انگیزد جُود^(۲۲)
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد
زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزش رفت و خشک گشت
چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و اُنْجش^(۲۳) ای دریغ
کان چنان وَرْد مَرْبِی^(۲۴) گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز
چونکه صورت شد کنون خشک است و گِیز^(۲۵)
تو بدان عادت که او را پیش از این
خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را
بعد از آن کامیخت معنی با ثری^(۲۶)
گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر
زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک‌آلود می‌آید سَخُن
آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند
او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب



مهاتما گاندی

سخت ترین دلها و خشن ترین جهالت ها هم در برابر طلوع خورشید تحمل رنج بدون خشم و بدون بدخواهی ناپدید خواهند شد.

محبت نیرومند ترین قدرتی است که جهان در اختیار خود دارد و در عین حال ساده ترین نیرویی است که می توان تصور کرد.

(۱) غاشیه زین: روپوش زین اسب

(۲) سَقَط: دشنام، فحش

(۳) بن دندان: از ته دل، از اعماق وجود

(۴) ظفر: پیروزی

(۵) عَلالاً: فریاد، شور و غوغا

(۶) نحوی: کسی که علم نحو می داند، علم نحو مجموعه قواعدی است که درباره آرایش کلمات برای ساخت جمله یا عبارت بحث می کند.

(۷) لاغ: شوخی

(۸) مُطَهَّر: پاک و پاکیزه

(۹) دَغَل: حيله گری و نیرنگ

(۱۰) غَزَا: جنگ و کارزار

(۱۱) خَدُو: آب دهان، تُف

(۱۲) کاهلی: سستی، در غذا کاهلی کرد یعنی به جنگ ادامه نداد و دست از پیکار کشید.

(۱۳) زُجَاجَه: شیشه

(۱۴) گَبِر: آتش پرست، در اینجا به معنی مطلق کافر و مشرک استفاده می شود.

(۱۵) زُنار بُریدن: کنایه از مسلمان شدن، از کفر توبه کردن، از کافری برگشتن

(۱۶) تَبَار: دودمان و اصل و نسب

(۱۷) چشمجو: جوینده چشم بینا، جوینده شخص روشن بین

(۱۸) زَمَن: زمان، دوران

(۱۹) ذَنب: حالتی که خسوف اتفاق می افتد یعنی زمین بین ماه و خورشید قرار می گیرد.

(۲۰) شَعشاع: تابش

(۲۱) پروین گُئیل: پراکنده، مانند ستاره پروین، پراکنده شده

(۲۲) جُود: انکار کردن و ستیز نمودن

(۲۳) لُئج: لب، لُپ



(۲۴) وَرْد مُرَبِّي! گلشکر، گل قند (ورد: گل سرخ / مربی: پرورده شده)، گل پروده شده

(۲۵) گِيز: ستبر، درشت

(۲۶) ثَرِي: خاک نمناک، خاک زمین

*



با سلام و احوالپرسی، برنامه 594 گنج حضور را با غزل شماره 1252 از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۲

آن که مه غاشیه زین^(۱) چو غلامان گشدهش

بوکه این همت ما جانب بستان کشدهش

خداوندی که زیباترین موجودات قابل تصور بشر (ماه سنبل زیبایی) مثل غلامان روپوش زین او را می‌کشند، میشود که (باشد که، شدنی است که، ممکنه که) خواست ما را که الان بسوی جهان است را بسوی بوستان یا فضای یکتایی ببرد. اگر خواست ما بسمت جهان فرم باشد دیگر زندگی را نمی‌خواهیم و در فضای یکتایی قرار نمی‌گیریم. خیلی از دردها و رنج‌ها شکل تغییر یافته خواستن از جهان فرم است. زنده شدن به زندگی هیچ ارتباطی به داشته‌های انسان و تائید گرفتن از بیرون ندارد. هیجان‌ها من ذهنی از جنس درد، رنجش، حسادت، کینه و غیره است حال آنکه هیجان‌ها حضور هوشیاری از جنس شادی بی سبب و ابدیت و بینهایت است.

ما باید هوشیارانه تسلیم پادشاه (خدا) شویم و کاملاً حواسمان و همتان بسمت و سوی او باشد و توجه را بروی خود (و نه دنیای فرم و بیرون) بیاندازیم.

مثال 1: کسی از دوستان یا اقوام نزدیک پول شما را خورد، اگر میتونی که پولت را پس بگیر و گرنه براساس قانون جبران یاد بگیر که دفعه بعد قرارداد تنظیم کرده یا بروی کاغذ بنویسی اما ممکنه برای من ذهنی پولی که پرداختی خیلی مهمتر از آن رابطه دوستی یا خانوادگی باشد ولی کسی که به حضور رسیده میلیاردها دلار هم نمی‌تواند خمش کند و هوشیاری خود را از آن گره بیرون میکشد و هویت و زندگی متمرکز شده در آن پول را بازگردانده و بروی خود متمرکز می‌کند و میداند که عشق اصل است. پس اگر هزینه‌ای دادی بجایش یاد بگیر و قانون جبران را استفاده کن اگر میتونی پول را پس بگیری که حتما بگیر و اگر نمی‌توانی، راحت باش و بگذار هوشیاریت از آن گره کنده شود.

مثال 2: هم هویت شدن با باورها و الگوهای ذهنی که وقتی اتفاقی در نقض آنها می‌افتد طرف فکر می‌کند که شکسته شده مثلاً به کسی در نوجوانی تجاوز جنسی شده یا بدجوری کتک خورده یا ظلم خواصی به او شده، آن فرد حس می‌کند که شکسته شده ولی جنس انسان از خداست و شکسته نمی‌شود و از بین نمی‌رود. اتفاقات پس از این حوادث آن فرد نه تنها نمی‌شکند بلکه قویتر می‌شود و قدرت در این لحظه است و ما از جنس اتفاق نیستیم و از جنس جهان فرم و تن خود نیستیم.

کس نیابد بر دل ایشان ظفر

برصدف آید ضرر نی بر گهر

وقتی به فضای یکتایی می‌رویم خواستمان خواستی می‌شود و یک جان بیشتر نداریم که جان زندگی است که فنا ناپذیر است. وقتی جان خدایی به ذهن میره، عینک جسمی پیدا میکنه و همت و خواستش عوض شده و از جنس چیزهای این جهانی می‌شود اما شعور هم دارد و درد ناشی از هم هویت شدگی را حس می‌کند و همین دارد نشانه هدایت و بازگشت او بسمت فضای یکتایی است و متوجه می‌شود که هوشیاری جسمی خوب نیست چون احساس فناپذیری،



آسیب پذیری و ... را به او منتقل میکند و حریم امن هوشیاری همان فضای یکتایی است که در آنجا به بینهایت و ابدیت و فناپذیری تبدیل می شود. پس هیچکس شکسته نشده و اتفاق نیافتاده چون خداوند اتفاق نمی افتد و اصلا شما در گذشته و آینده نمی توانید آسیب ببینید و در مقابل قدرت بی نهایت این لحظه، گذشته و آینده هیچ است پس اتفاقات هیچ اثری روی من نمی تواند بگذارد و آن الگوها که در ذهن بود که می گفت چون این اتفاقات برات افتاده تو بدبخت شدی همگی پوچ و نابود می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۱۷

کس نیابد بر دل ایشان ظفر^(۴)

بر صدف آید ضرر نی بر گهر

یعنی هیچکس برخواست ایزدی یا اراده آزاد یا همت شما نمی تواند پیروزی پیدا کند. یعنی با ضرر به مال و آبروی کاذب و ... هیچ آسیبی به اصل ما نمی رسد. من ذهنی به ما می خواهد این خواسته های کاذب و الگوهای دروغین را تحمیل کند اما همت و خواست الهی است که اصل و اساس است.

گرچه جان را نبود قوت این گستاخی

آنکه جان از مدد رحمت جانان کشدش

یک جان یا هوشیاری بیشتر وجود ندارد اما وقتی به جهان فرم می رود در تله من ذهنی گیر افتاده و خصوصیت من ذهنی مثل حسادت، بدگویی، بخل و ... را می گیرد و در خود نمی بیند که همت خود را با خواست الهی منطبق کند و بفهمد که بسوی خدا می رود. فقط زندگی می تواند همت ما را بسوی بستان بکشد. برای حضور در فضای یکتایی باید بسوی محو و فنا رفت (که در ادامه این برنامه گفته شده که مهان بسوی محو و فنا رفته اند) یعنی کوچک کردن من ذهنی و زائیده شدن از ذهن و هوشیاری جسمی. این همان معنی بُود (باشد که، ممکنه که) در بیت قبل است که رسیدن به آن فضا نیاز به همکاری ما دارد و این همکاری با عدم واکنش و تسلیم میسر می شود. به محض آنکه می خواهید واکنش نشان دهید، پرهیز کنید و توجه خود را از من ذهنی بیرون آورید. من ذهنی با فائل شدن جسمیت کاذب برای خود و استفاده از عقل ناقصش، می خواهد در تصمیم گیرها شریک خدا یا عقل کل شود و حتی گاهی به او هم مجال نمی دهد و تصمیمات خدا را هم می خواهد تغییر دهد (این همان تبدیل قضا به مقضی است که قبلا گفته شد یا مثل شیر و گرگ و روباه که شکارها را می خواستند تقسیم کنند) و با جان ذهنی می خواهد بسمت خدا برود که چنین گستاخی پذیرفته نیست.

پس توجه را بروی خودت بیانداز و متوجه می شوی که در فضای یکتایی از جنس سکوت، سکون، آرامش، فضای دربرگیرنده اتفاقات (نه واکنش نشاندنده به اتفاقات) هستی و اجازه می دهی زندگی به مرور من ذهنی ات را کوچک کند.

معمولا در 30-40 سالگی گلیم زیبایی می بافیم و با گلهای آن هم هویت می شویم، ناگهان زندگی یکی از گلهای را می کند، فوراً سعی در اصلاح یا جایگزینی گلی دیگر به جای آن می شویم، که یه گل دیگر را می کند و این روند ادامه



دارد تا ما به خدا اعتراض کرده و می گوئیم بر علیه ما توطئه کرده است در صورتیکه اینطور نیست، این گلها مصنوعی بودند و توجه تو را بخود دزدیده بودند و بر اساس آنها تو فکر می کردی که از جنس آنهائی در صورتیکه از جنس خدا هستی و باید هوشیارانه هویتت را از این گلها بگنی. اگر فرد خیلی غافل باشد ممکنه یکمرتبه همه گلها را از دست بدهد، یعنی مقام و پولش از دست می رود، از همسرش جدا می شود، بچه هایش ترکش می کنند و ... چون به تمام آن گلها افتخار می کرد و پُز می داد و با آنها هم هویت شده بود.

با کمک رحمت ایزدی یا فرد به حضور رسیده ای و تسلیم و پذیرش و تمرکز ما بروی پادشاه (خدا) و موازی شدن با زندگی، جان ما بسوی بوستان یکتایی کشیده می شود در این مسیر ممکنه اتفاقاتی رخ دهد که با عقل ناقص ما جور در نیاید (داستان خضر و موسی) و باید به آن هوشیاری اعتماد کامل داشت و تسلیم شد، ممکنه کمی محزون شوید ولی می دانید که صلاح شما در این است و اختیارم دست زندگیست و می‌دونیم به مسیر پربرکتی قدم گذاشتیم. اگر این اتفاقات با درد هوشیارانه و صبر همراه باشد، به مرور هم هویت شدگی ما را از جهان فرم رفع می کند. این عمل یا با تسلیم یا با زور بایستی صورت پذیرد (طوعاً و کرهاً: با میل یا با اکراه یا "ا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون/ نک کش کشانتم می برند انا الیه راجعون").

هر دم از یاد لبش جان لب خود می‌لید

ور سَقَط^(۲) می‌شنود از بن دندان^(۳) کشدش

اینجا هم جان اشاره به جان در من ذهنی است که هوشیاری جسمی دارد و در گذشته و آینده است و نسبت به اتفاق این لحظه مقاومت می کند و اسیر زمان روانشناختی است و به همین دلیل به یاد لب او چیزهای عوضی و مادی می بوسد و به چیزهای بیرونی می چسبیم و عوض آنکه شیرینی و شادی او را که در کلاه این لحظه خود را پنهان کرده، بچشیم، ما در ذهن به چیز پلاستیکی و مصنوعی را می بوسیم. چون جان در تله ذهن گیر افتاده پس لبش هم از جنس مادی است و مصنوعی است یعنی می‌گیم ای پوالم، ای مدرکم، ای همسرم و ... به من زندگی بدهید مثل اینکه معشوقه کسی در کنارش نشسته و او بجای لب او در و دیوار را ببوسد و معشوقه اش هم به او دشنام گفته و می گوید خاک برسرت که با اینهمه شعوری که در تو هست چنین اشتباه بزرگی می کنی. در واقع هرگاه ما شریکی براو قائل می شویم دشنامها بصورت رنجش، درد، آسیبهای جسمی، بیماریهای سایکوسوماتیک در فرد غافل، پدید می آید که او را بازگرداند. ولی ما هنوز شیرینی لب او از پیمان آلتست به یادمان است و می دانیم که از جنس خدا هستیم. با صبر و تسلیم و پذیرش وضعیت این لحظه، این دشنامها و دردها را با اعماق وجود می پذیریم و بروی خودمون کار می کنیم و با اعتماد به قانون مزرعه به اصلاح مداوم خود می پردازیم.

نورافکن را بروی خود اندازیم، حتی توصیه این برنامه به افرادی که من ذهنی شدید دارند شاید صلاح نباشد چون با نپذیرفتن آنها می تواند روی فرد توصیه کننده هم تاثیر گذار و او را دنباله روی آنان کند مگر آنکه به عمق زیادی رسیده باشید و 80-90 درصد به هوشیاری حضور زنده شده باشید که این اتفاقات تاثیری برویتا نگذارد.

تا کنی مر غیر را خبر و سنی

خویش را بدخو و خالی می کنی



جانب محو و فنا، رخت کشیدند مهان

تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش

مهان یعنی بزرگانی مثل حافظ، سعدی، مولانا و ... که تمرکزشون بروی خودشون بوده و ایرادهاشون رو اصلاح کردند یعنی هر جا من ذهنی آنها بلند میشده آنها کوچک کردند تا به مرور به عدم و محو رسیدند و هر تعریف و تمجیدی از دیگران می شنیدند در ذهنشان حس وجود بوجود نمی آورد. این آدم وصل به خزانه خداست و یک استاد در جهان بیشتر نیست و آن هم خداست و وقتی به او وصلید بلد هستید و هر چه که بدون اتصال به او یاد می گیرید از من ذهنی است و به ضرر ماست. من ذهنی با دانش ناقص خودش که از جنس مفرغ است، دائما بادام پوک یا جفا می کارد. اما افراد به حضور رسیده مرتبا روپوش زین خدا را چسبیده اند و با او حرکت می کنند.

بقاء هم همان ذات ایزدی و هوشیاری است که در ما زنده شده است و در آن زمان درک می کنیم که فنا ناپذیریم. اگر درد، رنجش، کینه و ... دارید بسیار مراقب باشید که از من ذهنی است و اگر مردم از شما بد گفتند، گوش کنید و اگر درست می گویند آنها در خود اصلاح کنید و بدانید آن عقل کلی که تمام کائنات را هدایت می کند می خواهد شما را از این زندان من ذهنی و دردها آزاد کند اما به همت و همکاری شما نیاز دارد و اگر شما حتی اراده کنید که درد را زیاد کنید کل کائنات نمی تواند جلوی شما را بگیرد چون خداوند اراده خود را در شما قرار داده است. حال دم به دم از خود بپرس بسمت محو و فنا می روی و اگر می روی چگونه؟ آیا واکنش خود را کاهش داده اید؟ تا خدا هم لطف کند و شما را بسوی خود بکشد.

ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشد

تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش

اگر بسوی محو و فنا بروید مدتی درد هوشیارانه می کشید، یعقوب سنبل خداست و نشان میدهد که خدا منتظر به حضور رسیدن ماست و ما امتداد خودش هستیم. یعقوب مادر یوسف را خیلی دوست داشت و یوسف فرزند عشق بود که سنبل انسان است که از جنس خداست و خدا عاشق اوست. یوسف دوست داره با برادرش بازی کند و پدرش اجازه میدهد که برود و برگردد. این نیز سنبل انسان است که خداوند به او اجازه بازی در ذهن و هم هویت شدگی تا زمانی محدود (9-10 سال) را داده ولی ما در پیمان آلت درک کرده ایم که از جنس خدائیم و بسوی او باز می گردیم. اول برادرانش او را به درون چاه می اندازند که سنبل چاه ذهن است ولی امیدش را از دست نمی دهد و هوشیاری حضور با وصل شدن به رسن یا ریسمان الهی از چاه ذهن بیرون می آید. برادران یوسف از جنس من ذهنی بودند و با نشان دادن پیرهن خونی یوسف می خواستند به یعقوب بقبولانند که یوسف کشته شده در صورتیکه یعقوب می داند که یوسف از جنس فنا ناپذیر است و با صبر و درد هوشیارانه نسبت به کنده شدن گل گلیم واکنش نشان نمی دهد و به زندگی اعتماد کامل دارد. سپس زلیخا او را به اتاقی می کشاند که هر طرف می نگرد عکس زلیخاست.

خلاصه پس از تمام فراز و فرودها یوسف بسوی یعقوب باز می گردد و چشم یعقوب بینا می شود که نشان از چشم هوشیاری حضور ما و چشم خدائی ماست. یعنی خدا بوسیله ما جهان را می بیند که این شکرستان و فضای یکتایی است



یا همان بوستان که در بیت اول اشاره شد که همان هوشیاری زیرین است که از جنس آن هستیم و با حضور در این بوستان هر فکری می‌کنید بدنبالش عمل و خلقی می‌آید که در جهان فرم منشاء یک خیر و برکتی می‌شود برای اینکه زندگی اینکار را می‌کند (نه من ذهنی). حال از کجا بفهمیم که عمل ما از من ذهنی است یا زندگی؟ پاسخ اینکه باید به هیجانان نگاه کنید، اگر هیجان ذهنی مثل خشم، ترس، خوش آمدن، ولع، حرص دارید عملتان از من ذهنی است و در آن یا همان موقع یا بعدها تلخی وجود دارد. اما اگر هیجان شما از نوع سکون، آرامش، شادی بی سبب و خردورزی است، این عمل از زندگی است و در آن شیرینی است.

هر کسی کو بترازوی خرد فخر کند

گرچه چون ماه بُود چرخ به میزان کشدش

هرکه در این راه به ترازوی عقل ناقصش مغرور شود و به داشته‌هایش (مقام، پول، تحصیلات، خانواده و غیره) بنزد و پُر دهد، (یعنی برخلاف مهان به محو و فنا نرسیده و چون یعقوب درد هوشیارانه و صبر را تجربه نکرده است) هرچند که خیلی محسنات و زیبایی مثل ماه داشته باشد، آن هوشیاری میزانش کرده و خواسته یا بزور براهش می‌آورد و با زندگی موازی می‌کند (ماه را به برج میزان می‌برد). البته زمانی که همسو با زندگی شدیم، شرف پیدا کرده و خوش شگون می‌شویم و خوشبختی بسراغ ما می‌آید و کارها با خرد ایزدی همگی جور می‌شوند سازنده من و عامل قفل شدن خزانه غیب و ایجاد ماه مصنوعی، مقاومت به اتفاق این لحظه است. ترازو یا قضاوت‌های من ذهنی براساس هرچه بیشتر بهتر است و زندگی را در آینده می‌بیند و همیشه ما را می‌خواهد فریب دهد و توجه ما را از این لحظه‌دزیده و به آینده بیاندازد.

در این لحظه هوشیاری حضور زیر فرم است و اتفاق این لحظه کلاه اوست یا بعبارتی دیگر، سینه شما باز شده و با زندگی یکی هستید و از آن هوشیاری، فکر و عمل آمده و در این جهان می‌آفرینیم و بوستان شما در این جهان و جهان دیگر ساخته میشود و این عالم جدید در این لحظه ساخته می‌شود. اما ترازوی من ذهنی می‌خواهد بدروغ بگوید این عالم در آینده است، ایده مدینه فاضله که اکثر مکاتب هم به آن باور دارند به این دلیل شکست خورد که همیشه منتظر وجود آن در آینده بودند حال آنکه یا در این لحظه با حضور مشغول ساختن این مدینه هستید یا اینکه هیچ موقع آنرا نمی‌سازید.

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست

عالمی دیگر بباید ساخت و از نو آدمی "حافظ"

تنها ترازوی خداست که می‌داند چه مقدار از چه چیزی برای تعادل و سعادت ما خوب است و فقط بایستی با این ترازوی الهی موازی شد ممکنه چیزی را کم و زیاد کند که با عقل ناقص ما جور در نیاید اما اعتماد کامل به آن باعث سعادت است. ولی ترازوی من ذهنی همیشه حرص زده و بیشتر بهتر می‌کند.

[مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۷](#)

بجو باده گلگون از آن دلبر موزون



که این دم مه گردون روان گشت به میزان

باده هستی بخش را از یار بگیر که در این لحظه به ماه در برج میزان است یعنی ما با زندگی موازی گشته ایم.

بنوش از می بالا لب و ریش میالا

شنو بانگ و علالا^(۵) ز هر اختر و کیوان

از می الهی بنوش که آب حیاتی است که در اثر موازی شدن شما یا بعبارتی بردن ماه شما به برج میزان و هم جهت شدن با زندگی از سمت خدا جاری می شود و ما تماشاگر آن هستیم و اجازه ندهید اعتبار آن را من ذهنی بدروغ بنام خود بزند (لب و ریش میالا) چون من ذهنی برای حفظ موجودیت کاذب خود می خواهد محصول کار را به خود نسبت دهد و پز دهد. پس از موازی شدن با زندگی، صدای شادی و سرور را از هر اختر و کیوان و هر ذره ای از کائنات می شنوی و برکات زندگی به جهان اطرافت جاری می شود و آن آب حیات پس از لبریز شدنت جهان اطراف را نیز سیراب می کند.

بیندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش

دریغ است بر او باش چنین گوهر و مرجان

تامل کن و ساکت باش و این راز را فاش نکن زیرا افرادی که من ذهنی شدید دارند و به چیزهای سطحی این جهانی، مقایسه من ذهنی خود با دیگران، کوچک کردن دیگران، توطئه، رنجش، حسادت و بدگویی مشغول هستند و به این خصوصیت ها را افتخار می کنند، به این گوهرها دسترسی نخواهند داشت.

هر که در دیده عشاق شود مردمکی

آن نظر زود سوی گوهر انسان کشدش

عشاق مثل مهان به عدم رسیده اند و در وحدت با فضای یکتایی می باشند. به محض آنکه من ذهنی شما صفر شود، فضای یکتایی در ما باز می شود. کسی که 3-4 متر من ذهنی داره اصلا این فضا را درک نمی کند چون هوشیاری در تله ذهن افتاده و حاصل آن همین من ذهنی است و دریچه برکت بدلیل این مقاومت بسته شده است.

هر کسی به جنس اصل هوشیاری خود زنده شود و بوسیله آن به جهان نگاه کند (یا تبدیل به مردمک عشاق شود که ابزار دیدن آنها توسط هوشیاری خدایی است) آن بینش خیلی سریع برکات را برایش جاری می کند و متوجه می شود که گوهر انسانیش همان خداست و از جنس اوست. کلید هم تسلیم در برابر اتفاق این لحظه قبل از قضاوت است که انسان را لحظه به لحظه هوشیارانه به گوهر انسانی خود آگاه می کند و بزودی به حضور زنده می کند.

تمام جلسات معنوی که در آن من ذهنی کسی بلند میشه و صحبت میکنه بدرد نمیخوره و "ژود" در اینجا به معنی 6 ماه تا یک سال است و اگر روش معنوی درست باشد پس از یک ماه تمرین تغییرات زیادی در فرد مشاهده می شود. در هر

روش معنوی خود را نظاره کنید که آیا بسمت تصاویر می کشدت یا بسوی فضای یکتایی؟

کافر زلف وی آن را که ز راهش ببرد

کفر آید بر او جانب ایمان کشدش



این انرژی وقتی در شما جاری می شود اولش ممکنه آن را کافر تلقی کنید زیرا با باورهایی هم هویت شده اید که آن انرژی آنها را برهم می زند و روی آن باورهای غلط را می پوشاند زیرا این باورها شما را از جنس جسم کرده است و در این حالت، خدایی دروغین را خدا می دانیم و خدای اصلی را کفر می دانیم. اگر این انرژی در ما جاری شود، آنچه که ما کفر تصور می کردیم ما را بسوی ایمان اصلی می برد که همان زنده شدن به خداست.

می بینید که مولانا چه زیبا بیت به بیت راهنمایی می کند، اول فرمود که کسی که با ترازوی خرد فخرکند چرخ او را به میزان می کشد، بعد راهنمایی کرد که مردمک چشم عاشقان شوید زیرا عاشقان با مردمک من ذهنی و قضاوت نمی بینند پس قضاوت را به صفر رسانده و هیچکس حتی خودتان را انتقاد نکنید.

شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند

هر که او باده کشد، باده بدینسان کشدش

زمانی که ما به هوشیاری حضور زنده می شویم تبدیل به خورشیدی می شویم که کل جهان اطرافمان از این انرژی عشقی بهره مند می شوند و خداوند نیز به این ابزار احتیاج دارد تا از طریق ما برکات خود را به این جهان سرازیر کند و گفته شد که یعقوب منتظر یوسف است. هر کسی این شراب زندگی بخش را بنوشد، این باده فرد را بسوی آن فضای یکتایی می کشد و یا وقتی شما انرژی را مستقیماً از خدا بگیرید و از سینه مادر مستقیماً شیر بخورید (و نه دایه) همان شیر شما را به حضور زنده می کند و نعمات را در شما جاری می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۲۲

ای برادر قصه چون پیمانیهی است

معنی اندر وی مثال دانهی است

به معنی و مفهوم توجه کن زیرا قصه تنها ظرفی است که نگهدارنده آن دانه های مفهوم است و اصل مفاهیم داخل آن است.

دانه معنی بگیرد مرد عقل

نگرد پیمانیه را گر گشت نقل

مولانا میخواهد با قصه هایی مفاهیم عمیقی را به ما برساند و آموزش بدهد اما من ذهنی به سطح قصه می خواهد بچسبم و واقعی یا غیر واقعی بودن قصه را جستجو میکند.

خردمند دانه معنی را برمی دارد اگر از سطح قصه به عمق آن بروی به معنا می رسی که آن معنا جان شما را به ارتعاش عشقی می آورد. خردمند به پیمانیه نمی نگرد چه آنرا به او بدهی چه ندهی هدف اصل او دانه های پربریکت داخل آن است.

ماجرای بلبل و گل گوش دار

گر که گفتی نیست آنجا آشکار



ماجرای بلبل و گل را که چه جاذبه ای بلبل را بسوی گل می کشد یا چه جاذبه ای شما را بسمت خدا می کشد، در این میان قالب و گفت مهم نیست بلکه آن معناست که وجود شما را به این ارتعاش در می آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۲۵

ماجرای شمع با پروانه هم

بشنو و معنی گزین کن ای صنم

یا ماجرای شمع و پروانه را بشنو که چگونه بسوی شمع جذب می شود و خود را می سوزاند و معنی آنرا دریاب.

گرچه گفتی نیست سرّ گفت هست

هین به بالا پر میر چون جغد پست

پس گفتنی نیست ولی سر و رازی است که ما را بسوی خدا می کشاند پس به پوسته قصه توجه نکن و مثل جغد به سطح قصه و پائین نپر و مفهوم و معنی آن را جستجو کن.

گفت: در شطرنج کین خانه رخ است

گفت: خانه از کجاش آمد به دست

مثلاً یک استاد شطرنج به شاگرد می گوید این خانه برای رخ است اما شاگرد بجای توجه به مفهوم بازی، میپرسد که رخ خانه را از کجا بدست آورده، خریده یا به ارث رسیده است؟!

خانه را بخرید یا میراث یافت؟

فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

خوشا به حال کسی که به معنی توجه میکند.

گفت نحوی^(۴): زید عمراً قد ضَرَبَ

گفت: چونش کرد بی جرمی ادب؟!

یا مثلاً استاد نحو داره مثالی برای تعلیم اعراب است ولی شاگرد میپرسه به چه گناهی زید عمر را کتک زد؟!

عمر و را جرمش چه بد کان زید خام

بی گنه او را بزد همچون غلام؟

گفت: این پیمانۀ معنی بود

گندمی بستان که پیمانۀ است رد

این قصه یا این مثال، پیمانۀ است پس مفهوم را دریاب و به سطح نجسب.

زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز

گر دروغست آن تو با اعراب ساز

گفت: نی من آن ندانم عمرو را

زید چون زد بی گناه و بی خطا

گفت از ناچار و لاغی^(۵) بر گشود



عمرو یک واوی فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد

چون ز حدش برد او را حد سزد

به شوخی و از ناچار استاد به شاگرد گفت چون عمرو یک واو دزدیده بود. زید فهمید که عمرو این واو را دزدیده بود و او را حد زد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۲۱

خدا انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی (کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ) و انداختن امیر المؤمنین علی شمشیر از دست

از علی آموز اخلاص عمل

شیر حق را دان مُطَهَّرٌ^(۸) از دَغَلٌ^(۹)

عمل خالص و عمل بیدارگونه که انسان پس از زنده شدن به حضور انجام می دهد، وجود دارد. از هوشیاری خالص که از جهان آزاد شده و از فرمها بیرون کشیده شده، هر عملی سربزند عمل خالص است.

شیر حق سنبل حضرت علی (ع) و تمام انسانهای به حضور رسیده است که پاک از هرگونه دغل یا من ذهنی هستند. مفهوم این قصه تفاوت عمل ما در هوشیاری حضور و من ذهنی است.

در عَزَا^(۱۰) بر پهلوانی دست یافت

زود شمشیری برآورد و شتافت

او خَدُو^(۱۱) انداخت در روی علی

افتخار هر نبی و هر ولی

افتخار هر نبی، ولی و حتی خدا، هوشیاری آزاد شده از ذهن است. حال اینکه مولانا می فرماید به قصه توجه نکن و مفهوم را دریاب: آیا شما که هر روز میروید سرکار، مرتبا مردم بوسیله مخالفت، توهین و ... بروی شما تف نمی اندازند؟ البته که می اندازند. حال آیا شما با هوشیاری خالص از فرمها آزاد شده، عمل بیدارگونه می کنید فساداری می کنید و فضا را می گشائید یا اینکه برعکس، یک عمل شرطی شده میکنید که دارای خشم و رنجش یا واکنش توهین آمیز مشابه است.

آن خدو زد بر رخی که روی ماه

سجده آرد پیش او در سجدهگاه

پس تمامی زیباییها بر رخ افراد به حضور رسیده سجده می کنند. و سجده گاه این جهان است که کل جهانها در آغوش فضای یکتایی یا خداست.

در زمان انداخت شمشیر آن علی

کرد او اندر غزانش کاهلی^(۱۲)

گشت حیران آن مبارز زین عمل

وز نمودن عفو و رحمت بی محل



گفت: بر من تیغ تیز افراستی
 از چه افکندی؟ مرا بگذاشتی؟
 آن چه دیدی بهتر از پیکار من
 تا شدی تو سست در اشکار من؟
 آن چه دیدی که چنین خشمت نشست
 تا چنان برقی نمود و باز جست؟
 آن چه دیدی که مرا زان عکس دید
 در دل و جان شعله‌ای آمد پدید؟

چه دیدی که ارتعاش آن در دل و جان من شعله ای پدید آمد؟ معنای قصه اینست که کسی که منتظر کشته شدن بودن یکمرتبه دلش به ارتعاش می آید و دلش روشن می شود یعنی یک لحظه هوشیاریش که جذب جهان شده بود به خود زنده شد و برای یک لحظه آزاد شد.

آن چه دیدی برتر از کون و مکان
 که به از جان بود و بخشیدیم جان؟

چه دیدی که بهتر از مکان، زمان، تمام جهان و تمام موجوداتش، بود. این رمز به حضور رساندن دیگران است. حال این قصه به ما می گوید که اگر در مقابل تف یا بی مهربی دیگران بخشش داشته باشید خیلی تاثیر عمیقتری برویش می گذاریم تا اینکه متقابلاً برویش تف اندازیم. مثلاً اگر در مقابل جیغ کودکتان، فریاد بکشید و برای مدتی بچه ساکت شود، من ذهنی او و خود را قویتر کردید و فریاد شما مثل فنری در کودکتان جمع شده و بعدها با قدرت چند برابری باز خواهد گشت. حال آنکه اگر با فضا گشائی و عشق رفتار می کردید ایندفعه هم ساکت میشد منتها جنبشی در جانش رخ می دهد که به هوشیاری حضور نزدیکترش می کند. منهای ذهنی مثل بچه عمل می کنند و دنبال دردرس هستند و مقاومت می کنند، علاقه به بحث وجدل دارند و هر چه به آنها می گویی چند برابر به تو تحویل می دهند. در مقابل منهای ذهنی فضا را باز می کنی و از این فضا راه حل می آید. در این راه حل هم خرد هست و هم فضای دربرگیرنده که فرد مقابل آرامش می دهد. هر آدمی که دنبال دعواست داره می گه که درد دارد و این افراد بسیار زیاد هستند و احتمال برخورد هر روزه آنها زیاد است و در هر برخورد بایستی شمشیر خود را بیاندازید و فضا گشا شوید و اجازه دهید خرد کل راه حل را نشان دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۷۵

گفتن امیر المؤمنین علی(کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ) با قرین خود کی چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماید مانع کشتن تو آن شد

گفت امیر المؤمنین با آن جوان
 که به هنگام نبرد ای پهلوان
 چون خدو انداختی در روی من



نفس جنبید و تَبَه شد خوی من

حضرت علی (ع) به آن جوان پاسخ می دهد که پس از تف انداختن تو، نفس من جنبید و هوشیاری جسمی در من بیدار شد و من ذهنی که صفر بود کمی شکل گرفت و عقل ناقص او هم بالا آمد و فضای حضور من و هوشیاری حضور من آلوده شد.

همانطور که در اول برنامه گفته شد، "همت" یعنی تطابق خواست ما با خواست ایزدی و همیشه موازی بودن با خواست زندگی، پذیرش اتفاق این لحظه و به موازات خدا و در راستای میل او حرکت کردن.

امیرالمومنین سنبل انسان به حضور رسیده است که در موردشان باید گفت:

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجند

مترسید مترسید گریبان مدرانید

حال آنکه اگر بروی فردی با من ذهنی تف انداخته شود یا طرف را کتک می زند و یا اگر نتواند دو دستی بر سرش می زند و میرنجد که هر دو واکنش من ذهنی است.

نیم بهر حق شد و نیمی هوا

شرکت اندر کار حق نبود روا

این بیت همان معناست یا فرمول زندگیست: که می فرماید نیمی از این عمل بخاطر خدا و نیم دیگر بخاطر هوای نفسم بود و شریک شدن در کاری با خداوند روانیست. خدا هر لحظه زندگی را روی ما باز می کند و اوست که زندگی را جلو می برد در آن لحظه چون من ذهنی با قضای الهی ممکن بود مخلوط شود، با توقف عمل از شکل گرفتن مقضی جلوگیری کردم.

تو نگاریده کف مولی ستی

آن حقی، کرده من نیستی

نقش حق را هم به امر حق شکن

بر زُجاجه^(۱۳) دوست سنگ دوست زن

هر انسانی ساخته دست خداست و او تن، جان، احساس و ذهن ما را پرورش داده است و نقشی را که حق درست کرده اگر می خواهی بشکنی باز هم باید با خدا موازی شوی تا او بشکند و به شیشه خدا سنگ خدا را بزن یعنی حتی عادات بد خود و من ذهنی خود را به او بسپارید و با کمک او به صفر برسانید.

گبر^(۱۴) این بشنید و نوری شد پدید

در دل او تا که زُناری بُرید^(۱۵)

گبر که در اینجا به معنی کافر یا پوشاننده حضور است به معنی کسی است که من ذهنی دارد، در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می کند، ستیزه می کند و با دردهایش (مثل کینه، رنجش، انتقام جویی، ترس، حس جدایی، حسادت، حس خبط، حس تاسف، ملامت) هم هویت است.



گبر پس از شنیدن این سخنان در دلش نوری پدیدار شد که زناش را برید یعنی از کفر به اسلام روی آورد و از ظلمات به نور هدایت شد.

گفت: من تخم جفا می‌کاشتم

من تو را نوعی دگر پنداشتم

الان که این نور در من زنده شد و زنا را بریدم یعنی من ذهنی را صفر کردم میبینم که زندگی و از جنس خدا هستم و تو را با من ذهنی می‌دیدم ولی تو از جنس زندگی بودی. حال شما از خود پیرسید آیا مردم را با من ذهنی می‌بینید؟ تخم وفا می‌کارید یا تخم جفا؟

تو ترازوی احدخو بوده‌ای

بل زبانه هر ترازو بوده‌ای

فرد به حضور رسیده، خط کش اندازه گیر هر چیز است و هرجا و در هر زمینه زندگی این هوشیاری حضور است که ترازوست و بالانس، میزان و تعادل را می‌سجد.

تو تبار^(۱۶) و اصل و خویشم بوده‌ای

تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای

تو از خاندان من و از جنس من هستی و روشنایی شمع دینم بوده‌ای. پس معلوم می‌شود که روشنایی خدا هر لحظه میتواند از طریق ما بیان بشه و وقتی این نور از ما ساطع می‌شود در دل انسانهای دیگر ارتعاشی بوجود می‌آید و آنها هم متوجه می‌شوند که از جنس ما و خدائیت هستند. این آموزش مولانا هم اینکار را می‌کند.

من غلام آن چراغ چشمجو^(۱۷)

که چراغت روشنی پذیرفت ازو

پس خدا مثل چراغی بدنبال انسان شنوا و بصیر است و می‌خواهد چشم حضور ما را باز کند و من غلام آن چراغ هدایت که چراغ تمامی انسانهای به حضور رسیده از او روشنی گرفته است. آیا در این لحظه به هوشیاری حضور آگاه و زنده هستید و یا هوشیاری جسمی و یا اینکه بخشی از هر دو؟ اگر هر دو هوشیاری در این لحظه در شما حضور دارد، به مرور با تسلیم ملاحظه می‌کنید که هوشیاری جسمی شما کوچک شده و عمق هوشیاری حضور بیشتر می‌شود و متوجه می‌شوید که از جنس هوشیاری حضور هستید و در این صورت است که چراغ ما از نور الهی روشنایی می‌گیرد.

من غلام موج آن دریای نور

که چنین گوهر برآرد در ظهور

غلام موج آن دریای یکتایی و نور هستم که گوهری چون تو را بوجود آورده و این گوهر انسانی است که روی خودش زنده شده است. ضمنا ما دائما در این فضا هستیم اما مادامی که در ذهن رفته و با حسها و قضاوتها مون به جهان نگاه می‌کنیم و هوشیاری جسمی را حفظ می‌کنیم، هوشیاری حضور در ما بوجود نمی‌آید. تقلید از مردم ما را به دنیا می‌چسباند و بارها مولانا فرموده که تسلیم شده و اتفاق این لحظه را بپذیرید و زندگی شما در درون شما متبلور می‌شود و



به هیچکس بستگی ندارد و با تغییرات و اتفاقات، زندگی شما زیاد و کم نخواهد شد و از اعماق وجود شما می جوشد و بالا آمده و در شما زندگی می شود.

عرضه کن بر من شهادت را که من

مر تو را دیدم سرافراز زَمَن^(۱۸)

شهادت، بیانگر این است که تمام هویت ها را از جهان گندم و زنده به خدا شده ام زیرا تو را سرافراز دوران دیده ام یعنی زمان و فلک در گردشند تا انسانی همچو تو به حضور برسد. مسلمان واقعی، هر لحظه در حال پذیرش اتفاق این لحظه و موازی با زندگی است و با هیچ چیز در جهان فرم هم هویت نیست زیرا در ادامه می گوید که حتی هم هویت شدن با یک چیز کوچک میتونه جلوی بخشی از خورشید الهی را بگیرد.

فُرب پَنجه کس ز خویش و قوم او

عاشقانه سوی دین کردند رو

حدود 50 نفر از قوم و خویش او هم به حضور رسیده و به فضای یکتایی زنده شدند. چرا افراد درد می کشند؟ چون من ذهنی آنها بالا آمده و تیر حوادث با آنها برخورد می کند اگر من ذهنی آنها صفر یا کوچک بود این تیرها به آنها نمی خورد.

او به تیغ حلم چندین حلق را

وا خرید از تیغ چندین خلق را

یعنی می توانیم انسانها را از این مصیبتهایی که الان می کشند، از این جنگها، حوادث و ... نجات دهیم. مثلا یک انسانی مثل مولانا می تونه تمام فارسی زبانان را از تیغ حوادث مثل جنگ و ... نجات دهد. خداوند طوری حوادث را می چیند که ما متوجه شویم که من ذهنی داریم.

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

تیغ فضاگشائی از تیغ آهن (همان تیغ حوادث است) تیز تر است و از صدها لشکر قویتر است. حلم همان فضاگشائی و تسلیم در برابر اتفاق این لحظه است که انسان را انعطاف پذیر و پذیرنده می کند.

گفته شد که ترازوی خرد اگر مغرور به خود شود به برج میزان می رود و این همان ترازوی قضاوتهای ماست که باید به صفر برسد. یک روزی ما باید بگوئیم که فقط با خودم کاردارم و با دیگران کاری ندارم تا اینکه این حلم باز شود و اگر باز شود نورش به دیگران هم می رسد. اگر نور الهی در من جاری نشده اصلا چیزی ندارم که بخواهم مردم را با آن کمک کنم چنانچه مولانا می فرماید:

در گوی و در چهی ای قَلتبان

دست وا دار از سبال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش

بعد از آن دامان خلقان گیر و کش



یعنی ای بی غیرت توکه هنوز خودت در چاه و گودالی پس دست از سبیل مردم بردار و هرگاه به بوستانی زیبا رسیدی
آنگاه دامان مردم را بگیر و بکش.

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد
جوشش فکرت از آن افسرده شد

حیف که مقداری از برکت و خرد زندگی جوشید و جاری شد و بیان شد اما ما چون با باورها و فکرها هم هویت شدیم
آن چشمه یخ زد. افسوس که زندگی می توانست از هر انسانی، با عشق زندگی را ساطع کند و از طریق او حرف بزند
(مثل پوست بز که وقتی تبدیل به نی انبان می شود و صدای موسیقی دان را بیان می کند که خالی شده باشد و یا من
ذهنی را به صفر رسانده باشد) اما اکثر ما با هم هویت شدگی از جاری شدن این چشمه جلوگیری کردیم.
مولانا می فرماید:

ز لقمه‌ای که بشد دیده تو را پرده
مخور تو بیش که ضایع کنی سراپرده

این دو لقمه میتونه هرگونه هم هویت شدگی یا منیت باشد که جلوی چشمه خرد کل را می گیرد و درمقابل نور الهی پرده
می سازد.

گندمی خورشید آدم را کُسوف
چون دَنب^(۱۹) شَعشاع^(۲۰) بدری را خُسوف

گاهی چیزی کوچک در بیرون که با آن هم هویت شده ای (مثل گندم در داستان آدم و حوا)، پرده پوش خورشید حضور
می شود، همانگونه که در حالت ماه گرفتگی، تابش ماه قطع می شود.

اینست لطف دل که از یک مشت گل
ماه او چون می شود پروین گُیل^(۲۱)

شگفتی از لطف خداست که از یک مشت گل (گل میتونه سنبل پراکنده ذرات و ناچیز بودن باشه) اینهمه لطافت در دل
انسان پدید آورده که میتونه به حضور بینهایت و ابدی برسد، حال با اینهمه لطف چطور انسانها حاضر می شوند که ماه
آنها (سنبل دل که به حضور رسیده و تنها خدا در آن جای دارد) مثل مجموعه ستاره پروین، پخش در چند چیز و یا هم
هویت شده با فرمهای این جهانی شود حال آنکه دل انسان فقط و فقط جایگاه حضور الهی است و بایستی یک تکه باشد و
در فرمهای این جهانی پراکنده نشود. جوانی این قصه هم در یک لحظه تمامی توجهش از فرمهای این جهانی بیرون
کشیده شد و دلش زنده به حضور شد. ما هم اگر یک لحظه به این حالت برسیم و شادی بی سبب را تجربه کنیم، متوجه
می شویم که آن خوشی که از بیرون می آید بسیار ناچیز ناپایدار است.

نان چو معنی بود خوردش سود بود
چونکه صورت گشت انگیزد جُود^(۲۲)



ما زندگی را میگیریم و در چیزهای ذهنی سرمایه گذاری می کنیم و بعد آن نوری که از آنها بازتاب می شود را می خوریم، در صورتیکه آن نور اصیل که هر لحظه در وجود ما جاریست را قبل از سرمایه گذاری در چیزها و مستقیماً از سرچشمه بایستی بخوریم.

پس می فرماید، چون نان معنی بود، خوردنش سود داشت اما وقتی بصورت فرم در می آید یعنی زمانی که ما این معنی را به چیزهای بیرونی می فرستیم و بعد به آنها می گوئیم که به ما زندگی بدهند، که این زندگی مصنوعی و خشک شده است.

در ادامه هم آورده شده که، شتر وقتی خوار سبز می خورد لذت می برد و غذای خوبی است اما وقتی خوار خشک می خورد، لب و دهانش زخم شده و خاصیت پرورش دهندگی و غذایی ندارد یعنی خوشی ها و انرژیایی که از بیرون می گیریم اثر پرورش دهندگی برای ما ندارند و زندگی در آنها نیست.

همچو خار سبز کاشتر می خورد

زان خورش صد نفع و لذت می برد

چونکه آن سبزش رفت و خشک گشت

چون همان را می خورد اشتر ز دشت

می دراند کام و نُجش^(۲۳) ای دریغ

کان چنان وَرْدِ مُرَبّی^(۲۴) گشت تیغ

همان گل بسیار زیبایی پروده شده، وقتی که خشک شود تبدیل به تیغ شده و دهان و لب او را زخم می کند.

انرژی سرمایه گذاری می شود بروی مفاهیمی که مربوطه به این جهان است و ما این باورها را می خوریم، مثلاً باوری مربوط به 3000 سال پیش است و در آن زمان سبز بوده اما در حال حاضر خشک شده و ما همچنان اصرار به خوردن آن داریم.

نان چو معنی بود بود آن خار سبز

چونکه صورت شد کنون خشک است و گیز^(۲۵)

اگر بصورت ناظر به ذهن ساده شده نگاه می کردیم، آرامش و سکون و سکوتی در ما بوجود می آمد که آنرا می خوردیم و زندگی را از سرچشمه در خود جاری می کردیم.

تو بدان عادت که او را پیش از این

خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو می خوری این خشک را

بعد از آن کامیخت معنی با تُری^(۲۶)

این بیت مشابه مفهوم بیت زیر است که در این برنامه اشاره شد:

هر دم از یاد لبش جان لب خود می لیسد



ور سَقَطٌ^(۲) می‌شنود از بن دندان^(۳) کشدش در پیمان الست نور معنوی خوردیم و به یاد لب معشوق به امید آنکه آنچه از جهان فرم می‌خوریم مزه آن عشق الهی را دهد در فرمها سرگردان شدیم، مثلا تائید دیگران را می‌طلبیم و ... غافل از آنکه هیچیک از آنها آن مزه را ندارند. این همان حالت آمیخته شدن معنی با زمین یا فرمهاست که تبدیل به خار خشک شده است و ما به یاد آن بوی بسیار مطبوع می‌خواهیم این خار خشک را بخوریم. حقیقت اینست که آن انرژی خالص در این لحظه وجود دارد و هر لحظه می‌توانیم آنرا درخود جاری کنیم اما اکثرا به اشتباه آنرا در فرمها سرمایه گذاری کرده و پس از آلودن آن با فرمها از انعکاس حاصله درخواست زندگی بخشیدن داریم. همانگونه که ذکر شد، یعقوب به یوسف گفت که چندروز برو و بازی کن و برگرد، اما ما برنگشتیم و سرگردان شدیم.

گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر

زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک‌آلود می‌آید سخن

آب تیره شد سر چه بند کن

تا خدایش باز صاف و خوش کند

او که تیره کرد هم صافش کند

اگر بروی خود تمرکز کردید و متوجه شدید که هوشیاری شما خاک آلوده شده، یعنی آبی که از چاه وجود شما جاری می‌شود با باورها و فرمها آلوده شده، سر چاه را ببند یعنی سکوت و سکون اختیار کن تا خدا آنرا صاف و خوش کند. یعنی تا زمانی که هنوز یاد نگرفتیم که ناظر فکرهایمان باشیم، روی خودمان بنا نشده ایم و با ذهن یکی هستیم و به چیزهای بیرونی و از آنها هویت، خوشبختی و زندگی می‌خواهیم، در این صورت، فکرها و اعمال ما صاف نبوده و اخلاص در آنها نیست. چاره این حالت تیرگی آب حیات درون ما، تنها بدست خداست و او تیره اش نموده و اوست که باز شفاف و زلالش خواهد ساخت.

صبر آرد آرزو را نه شتاب

صبر کن والله أعلم بالصواب

صبر یعنی اینکه با زندگی موازی شده و اجازه دهید که جریان حیات بخش از شما عبور کند حتی اگر ماهی یک درصد از مقاومت شما مقابل این جریان کم شود باز هم نتیجه خوبی است زیرا من ذهنی می‌خواهد مقاومت کند و در غزل امروز داشتیم که گفت:

جانب محو و فنا، رخت کشیدند مهان

تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش

و بعد گفت که یعقوب در کلبه احزان صبر کرد تا یوسف را به شکرستان کشید:

ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشد

تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش



و سپس گفت که تقریباً همه به ترازوی عقل ناقص من ذهنی خود افتخار می کنند و این افراد به برج میزان می روند یعنی زندگی کاری میکند که آنها را با خود موازی کند. پس باید سعی بر آن داشت که تسلیم بوده و من ذهنی خود را به صفر رسانیم (محو و فنا) تا این موازی شدن زودتر و بدون سختی رخ دهد

هر کسی کو بترازوی خرد فخر کند

گرچه چون ماه بُود چرخ به میزان کشدش

ضمناً کلمه "بوکه" (باشد که) در بیت زیر ما را به همکاری با زندگی دعوت می کند

آن که مه غاشیه زین چو غلامان گشدش

بوکه این همت ما جانب بستان گشدش

یعنی الان با زندگی موازی هستیم و تسلیم اتفاق این لحظه، اما لحظه بعد ممکنه یادمون بره و واکنش نشان دهیم ولی به زندگی قول داده ای که هر لحظه که یادت اومد، مجدداً با او موازی شوی. این کار با درد همراه است بعنوان مثال فردی حرف نامربوطی به شما گفته و می خواهید پاسخش را بدهید یا حتی او را کتک بزنید اما جلوی خود را می گیرید که این عمل با درد هوشیارانه همراه است و من ذهنی مرتب می خواهد تحریک کند و میگه "خاک برسرت، عقب کشیدی؟! ای ترسو! ای بی عرضه!" اما شما به حرف من ذهنی گوش نمی دهید. من ذهنی می خواهد بقبولاند که خشم و ستیزه قدرت است حال آنکه فساداری و انعطاف قدرت است. مثلاً من ذهنی میگوید "اگر بچه ات جیغ زد تو هم برسرت جیغ بزن تا ساکت شود" اما بایستی فضاگشائی نمود و با عشق با او صحبت کرد. مدتها من ذهنی فرعون بوده و ریاست می کرده، حال به محض آنکه هوشیاری حضور می خواهد هدایت را بر عهده گیرد و من ذهنی را از تخت سلطنت به زیرکشاند، به شیوه های مختلف می خواهد از این کار جلوگیری کند مثلاً می خواهد ما را بتزساند، نگران کند، با فکرها و دردها توجه ما را بدزدد برای همین مولانا می فرماید که صبرکنید و هر روزه بایستی عضله معنوی خود را ورزش دهیم (قانون جبران) که با نورافکن انداختن بروی خود، فضاگشایی، دیدن من ذهنی و اداهای، خرابکاریها، حمله ها و دردهای ناشی از آن میسر است. بدلیل آنکه ما از جنس خدائیت هستیم، من ذهنی هرگز نمی تواند ما را شکست دهد و قانون تکامل زندگی می گوید که هر لحظه ضربان زندگی طوری می تپد که ما را کمک کند به هوشیاری حضور زنده شده و از ذهن زائیده شویم. چنانچه در این برنامه داشتیم، "رحمت ایزدی/همت ما/ممد رحمت/لطف او/لطف بقا" یعنی بیشتر از ما، زندگی می خواهد که خودش را از این مخلصه نجات دهد یعنی کل کائنات و زندگی مشغول کمک به تک تک ما برای زائیده شدن از من ذهنی هستند و ممکنه بعد از 6 ماه، 40% از من ذهنی بریزد و بعد از یکسال 50% و پس از 15 ماه 60% حضور هوشیاری و تنها 40% من ذهنی داشته باشید و دیگر بروی شما تسلط نخواهد داشت و تمام حیل هایش را می شناسید و برویش کاملاً مسلط می شوید.

پس باید قانون جبران را رعایت نمود و روی 2 ساعت بروی عضله معنوی کار کرد و کلید شروع این کار خاموش کردن سونیچ "زرنگی و دروغ" است و ما با اراده آزاد خودمان باید کارهایی کنیم که زرنگی من ذهنی از کار بیافتد مثلاً اکثر ما با پولمان بیش از همه چیز هم هویت هستیم حال جایی که می بینید اگر دروغ بگوئید سود می برید، آنجا جلوی من ذهنی بایستید و دروغ نگوئید و ممکنه بخاطر این کار معامله شیرینی را از دست بدهید و پس از آن من ذهنی



شما را ساده و احمق خطاب کند اما همین کار قسمتی از من ذهنی را فلج کرده و محو می کند. برای آنکه من ذهنی تماما بروی دروغ ساخته شده و موهوم و مجازی است

مهاتما گاندی

سخت ترین دلها و خشن ترین جهالت ها هم در برابر طلوع خورشید تحمل رنج بدون خشم و بدون بدخواهی ناپدید خواهند شد.

محبت نیرومند ترین قدرتی است که جهان در اختیار خود دارد و در عین حال ساده ترین نیرویی است که می توان تصور کرد.

*

